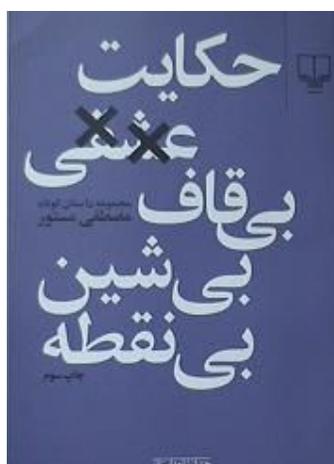


به نام خداوند جان و فرد

## حکایت عشقی بی قاف بی شین بی نقطه

# مصطفی مستور



تاریخ نشر الکترونیکی فایل PDF: 1387/01/27

تنظیم: علی مصطفوی - تهران

Page 360: [Http://360.yahoo.com/almoz06](http://360.yahoo.com/almoz06)

E-mail: [almoz06@yahoo.com](mailto:almoz06@yahoo.com)

کد بازیابی کتاب: #871451

کد انحصاری: #103

**تذکره!:** انتشار کلیه آثار منتشره این ناشر چه به صورت الکترونیکی و یا به صورت نسخه برداری **بلامانع** است

دایرکتوری دانلود کتاب های الکترونیکی :

[HTTP://GHAFASEH.4SHARED.COM](http://ghafaseh.4shared.com)

← آغاز به کار آبان 1386 →

## چند روایت معتبر در باره ی خداوند

برای مادرم،

و با سپاس از باران توجهی - کودک پنج ساله-

که شأن نزول این روایت رؤیت نقاشی های او بود

1

از وقتی آمده ایم برج خاوران این اولین باری است که می بینمشان. آمده بودم توی آشپزخانه برای بنی آب بیاورم که چشم ام افتاد به آن ها. روی دیوار پشت یخچال بودند. دوبار آن ها را شمردم. پنج تا بودند. از لای شیارهای بین کاشی های دیوار آشپزخانه به سرعت بالا می رفتند. توی دهان بعضی ها شان چیزهای سفیدی بود. نمی توانستم تشخیص بدهم چه توی دهان شان گذاشته اند .

می خواستم خم شوم و از نزدیک آن ها را تماشا کنم که بنی از توی اتاق داد زد: «بابا، آب!»

بطری آب را از توی یخچال بر می دارم و بر می گردم توی اتاق خواب بنی. شش ماه پیش بود که مهتاب ما را ترک کرد. دو ماه اول را پیش مادرم ماندیم. فکر می کردیم برمی گردد. یعنی مادرم فکر می کرد. هنوز هم فکر می کند. هنوز هم امید وار است مهتاب برگردد. می گوید هر لحظه ممکن است مهتاب تلفن بزند و بگوید که می خواهد برگردد. مادرم مهتاب را نمی شناسد. مهتاب صبر می کند و صبر می کند و صبر می کند و باز هم صبر می کند و بعد ناگهان تصمیم می گیرد. احساس می کنم بمبی ساعتی را توی روح اش جاسازی کرده بودم. مهتاب سال ها با این بمب زندگی کرد. شش ماه پیش این بمب منفجر شد و روح اش را تکه تکه کرد. مادرم این چیزها را نمی داند. هیچ وقت حاضر نیست

این چیز ها را بفهمد. حتی حالا که توی بیمارستان خوابیده فکر می کند به زودی همه چیز رو به راه می شود. همیشه امیدوار است. من ذره ای امید ندارم. کلی طول کشید تا قانع اش کردم که من و بنی از آن ها جدا شویم. می خواستم بنی با واقعیت کنار بیاید. یا شاید خودم. تا حالا هزار بار به خودم گفته ام میلیون ها نفر از هم طلاق گرفته گرفته اند، تو هم یکی مثل آن ها. آسمان که به زمین نیامده است؟ اما بعد فوری احساس کردم که حتی اگر هم آسمان به زمین نیامده باشد اما فاصله ی زمین و آسمان بد جوری کم شده است. آن قدر که احساس خفگی می کنم .

بنی دست می برد زیر بالش و کاغذی بیرون می آورد. می گوید: «این رو تازه کشیده ام.»

نور کمی از توی هال می تابد توی اتاق و من نمی توانم او را به وضوح ببینم . چند بیضی پشت سر هم کشیده است که توی تاریکی رنگ هاشان را تشخیص نمی دهم. زیر نقاشی اش نوشته است: تپه ها .

## 2

ظهر بعد از دانشکده، یک راست می روم بیمارستان. توی ماشین به چیزی فکر می کنم که یکی از دانشجویان ام سر درس فلسفه ی دین از من پرسیده بود. اولین ترمی است مه فلسفه ی دین درس می دهم و پاسخ دادن به بعضی پرسش های این درس برای من واقعا دشوار است. وقت تمام شده بود و فرصت پاسخ گویی نداشتم. قرار شد هفته ی بعد درباره اش صحبت کنیم .

اتاق مادرم را عوض کرده اند و او را آورده اند توی اتاقی که تنها یک تخت دارد. مرا می بیند دست هاش مثل همیشه باز می کند و خم می شود تا صورت ام را ببوسد. موهایش بوی سدر تازه می دهد. می گویم: «حالت چه طوره؟» و دست هاش را توی دستم می گیرم. انگار دو تکه یخ توی دست هایم گرفته ام. بی

خودی ترس برم می دارد.می خواهم پیرسم چرا این قدر دست هاش سرد است اما چیزی نمی گویم.می گوید باتری رادیوش تمام شده و بدون رادیو یک دقیقه هم نمی تواند دوام بیاورد. از وقتی که بچه بودم با رادیو می خوابیده با رادیو هم بیدار می شده.پرم هم تا دم مرگ رادیو از گوش اش جدا نشد.نمی دانم توی این رادیو چه چیزی هست که آن هارا این طور مجذوب می کند. فکر نمی کنم به خاطر چیزهایی باشد که از رادیو پخش می شود. شاید نوعی آرامش باشد که با صدای رادیو به آن ها دست می دهد.من که حتی یک دقیقه هم تحمل رادیو را ندارم.در پوش پشت رادیو را باز می کنم و باتری های خالی را بیرون می آورم .

می گوید:«مهتاب زنگ نزد؟»

نور ملایمی از پشت توری سفید پنجره تا نزدیکی تخت جلو آمده است. به ماردم نگاه می کنم.هوای اتاق سرد نیست اما او هم پلوور پشمی اش را پوشیده و هم ملافه و پتو را تا زیر چانه اش بالا کشیده است .

می گویم:«هنوز منتظری برگرده؟»

دقیقه ای باتری ها را از روی میز سفید کوتاه کنار تخت توی دست اش می گیرد و باز آن ها را می گذارد روی میز. یکی از باتری ها به پهلو می افتد،بعد قل می خورد و به سمت لبه ی میز می رود .

می گوید:«دیشب یک زن سی ساله رو آوردند توی بخش. بچه ش سقط شده بود.صبح خودش هم مرد.به خاطر خون ریزی زیاد.»

باتری را قبل از این که بیفتد روی زمین درست لبه میز می گیرم و می گذارم کنار باتری دیگر .

می گوید: «قبل از تو سه تا بچه سقط کردم و دو تا دختر و یکی پسر. پسر سه عین خودت بود. لاغر و بور. پدرت گفت دیگه بچه نمی خواهیم. به شوخی گفت من می شم پسر تو و تو هم می شی دختر من. روی تو ناخواسته حامله شدم. چرا نمی نشینی؟»

می نشینم لبه تخت و به پنجره نگاه میکنم نسیم ملایم توری سفید را تکان می دهد و با حرکت توری، نور کم رنگ رو زمین می لرزد. می گویم: «بنیامین دل اش برات تنگ شده. یه عالمه نقاشی کشیده که نشونت بده. من هم دلم برات تنگ شده.»

واقعا هم دلم برات تنگ شده است .

این را که می گویم دست ام را می گیرد و رل می زند توی چشم هام. چروک های نامنظمی سطح صورت اش را پوشانده اند. برای لحظه ای ناخود آگاه می خواهم دست ام را از لای انگشتان یخ زده اش بیرون بیاورم اما این کار را نمی کنم. سرم را می چسبانم به سینه اش و انگشتان تکیده اش را فرو می برد توی موهام. بعد چیزهایی را توی گوشم نجوا می کند که معنای ان ها را به درستی نمی فهمم. آن قدر آهسته حرف می زند که بعضی کلمات اش را به سختی می شنوم . می گوید وقتی خداوند چیزی را از کسی می گیرد چیز دیگری به او می دهد. می گوید گاهی به جای یک چیز که از کسی می گیرد چند چیز به او می دهد. می گوید وقتی او را از دست دادم حتما چیز دیگری به دست خواهم آورد. نمی خواهم به معنای حرف هایش فکر کنم. توی بلندگوی بیمارستان کسی را صدا می زنند تا جایی برود. من بی خودی باز به سوال هولناک آن دانشجو فکر کنم .

### 3

بنیامین سوار ماشین که می شود اول نقاشی اش را می گذارد روی داشبورد. می گوید آن را توی مدرسه کشیده است. عاشق نقاشی است. دیوار های اتاقش پر از نقاشی هایی است که کشیده است. توی اتوبانی می پیچم و با سرعت به سمت شمال می روم اما دقیقه ای بعد پشت صدها ماشین دیگر توی ترافیک می ایستم. از پنجره به بیرون نگاه می کنم. به دختر پسری که توی ماشین مجاور نشسته اند. پسر چیزی می گوید که نمی شنوم اما دختر انگار خنده دار ترین حرف دنیا را شنیده باشد می زند زیر خنده. پسر صبر می کند تا خنده ی او تمام شود. وقتی دختر آرام می شود پسر باز چیزی می گوید و این بار دختر با صدای بلندتری می خندد. روزهای اول که عاشق مهتاب شده بودم بیش تر توی خیابان ها بودیم تا خانه. مهتاب عاشق رانندگی بود. وقتی ماشین را با سرعت می راند شیشه را پایین می آورد و دشت اش را بیرون می برد. می گفت: «باد مصنوعی». اسم هوایی را که به دست اش می خورد گذاشته بود «باد مصنوعی». می گفت این باد تنها وقتی حس می کنیم که با سرعت رانندگی می کنیم .

به مجتمع مسکونی خاوران که می رسیم بنیامین با عجله از ماشین پیاده می شود و می دود به طرف ساختمان. می خواهد دکمه ی آسانسور را بزند. می خواهم از ماشین پیاده شوم که نقاشی بنی را روی داشبورد می بینم. کاغذ را برمی دارم و زل می زنم به آن بیضی آبی رنگ بزرگی کشیده و توی آن را پر کرده است با شکل هایی که هر کدام از یک جفت بیضی کوچک تر به هم چسبیده درست شده اند. یکی از بیضی های کوچک تر - انگار دنباله ای که به بیضی بزرگ تر چسبیده باشد - کشیده تر است. هر جفت از بیضی های کوچک را با یک رنگ کشیده است: زرد، آبی، سبز، قهوه ای، صورتی. زیر نقاشی با خط بدی نوشته است: حوض ماهی. باز به بیضی های به هم چسبیده - به ماهی ها - نگاه می کنم اما هر چه فکر می کنم نمی فهمم چرا ماهی هایش چشم ندارند .

روی تخت خواب دراز کشیده ام و به مادرم فکر می کنم. روزی نیست که به او و مرگ اش فکر نکنم. انگار قرار است فاجعه ای رخ دهد و من هر لحظه منتظر آن فاجعه هستم. فاجعه ی پدرم دو ماه پیش رخ داد. گاهی فکر می کنم انتظار وقوع فاجعه از خود فاجعه سخت تر است. روی دست می خوابم و زل می زنم به گلدان گوشه ی اتاق خواب. برگ های گیاه توی آن، انگار چتری، پهن شده اند روی هم. نمی دانم اسمش چیست. هیچ وقت اسم گیاهاناً پارتمانی را یاد نمی گیرم. اسم گل ها را هم نمی دانم. هر وقت می خواستم برای مهتاب دسته گل بخرم همیشه به جای اسم گل ها، رنگشان را به گل فروش می گفتم: «لطفا چند شاخه از این گل های زرد. چند تا از آن سفید ها هم بگذارید کنارش. اگر ممکن است قرمزها را بگذارید جلوی زردها.» مهتاب اما اسم همه ی گل ها را می دانست. یکی از ساقه های گیاه توی گلدان شکسته است و برگ پهن چسبیده به آن خم شده است توی گلدان. کفش دوزکی از روی برگ خم شده به سمت ساقه ی شکسته می رود و من فوراً یاد مورچه های درشتی می افتم که دیروز پشت یخچال دیده بودم. نمی دانم این خانه چرا این قدر حشره دارد؟ باید همین روزها حشره کش بخرم و خانه را سم پاشی کنم. بعد به سؤال آن دانشجو و تمیلش فکر می کنم. می خواست بفهمد تولید مثل آدم ها با تولید هر چیز دیگر-مثلاً عروسک- حقیقتاً چه تفاوت هایی دارد. گفت هفته ی قبل از یک کارخانه عروسک سازی دیدن کرده و در آن جا عروسک هایی را دیده که به علت نقص های کوچک کارخانه کج و کوله شده بودند. گفت بعضی ها به خاطر حرارت زیاد ذوب شده بودند. بعضیها نداشتند، دست نداشتند. بعضی مجاله شده بودند. گفت مسئولان کارخانه به او گفته اند چهار درصد از تولیدشان ضایعات است. می خواست بفهمد چرا در تولید مثل انسان هم مثل کارخانه ی عروسک سازی - یا هر کارخانه ی دیگر- باید ضایعات وجود داشته باشد. منظورش از ضایعات؛ ناقص الخلقه های مادر زاد بود. گفت به نظر می رسد کنترلی بر آن چه

تولید می شود وجود ندارد. باز به مادرم فکر می کنم که حالا لابد یا نماز می خواند یا به رادیو گوش می دهد. سال ها است که به این نتیجه رسیده ام که خوشبخت ترین آدم ها - اگر اصلا توی این خراب آدم خوشبختی وجود داشته باشد - کودکان هستند و پیرزن های بی سواد. کفشدوزک روی ساقه ی شکسته بال هاش را باز و بسته می کند و بعد پرواز می کند به سمت برگ مجاور .

## 5

از صبح تا حالا ده بار از دانشکده زنگ زده ام بیمارستان اما نتوانسته ام با مادرم حرف بزنم. یا تلفن مشغول بوده یا کسی جواب نمی داده. کلافه شده ام. توی دفتر کارم در دانشکده نشسته ام و کتاب فلسفه ی دین جان هیک را ورق می زنم. باز شماره می گیریم. تلفن بیمارستان مشغول است. به یکی از نقاشی های بنی که زیر شیشه ی میز کارم گذاشته ام نگاه می کنم و باز شماره می گیرم. باز کتای را ورق می زنم. باز شماره می گیرم. این بار کسی جواب نمب دهد. باز ورق می زنم، باز شماره می گیرم، باز ورق می زنم :

تنها خداوند عالم است، دوست دارد و به معنای حقیقی و درست کلمه پاک و حکیم است .

مادرم گوشه را بر می دارد. می گوید برای عکس برداری او را طبقه ی پایین برده بودند. از این که نتوانسته بود دعای بین الطلوعین را به موقع بخواند همه شکایت دارد. می گوید پرستارها خبر مرگشان می توانستند یعدا این عکس را بگیرند اما دعا را به هیچ وجه نمی توانسته عقب بیندازد. طوری می گوید به «هیچ وجه» که انگار به موقع به فرودگاه نرسیده و پروازی را از دست داده است .

می گویم: «همه چیز درست می شود.»

می گوید: «مهتاب زنگ نزد؟»

کتاب هارا رهامی کنم روی میز و سیم تلفن را دور انگشتانم می پیچانم. حرفی نمی زنم. چه بگویم؟ احساس می کنم پشت دیوار بلندی، دیوار خیلی بلندی متوقف شده ام. انگار از خیلی چیزها پرت شده ام بیرون. از مهتاب. از مادرم. از بنی. از سوال دانشجویمانم که نمی توانم پاسخ بدهم. من حتی اسم گل ها را هم نمی دانم. نمی دانم وقتی ساقه ی گیاهی می شکند چه غلطی باید بکنم. به نقاشی زیر شیشه نگاه می کنم. بنی با یک دایره، یک مربع، یک مثلث و چهار خط کوتاه دخترکی را کشیده و زیر آن نوشته: دختر ماه در دست. دایره؛ سر دخترک است، مربع شکم او و خط ها دست ها و پاهای دخترک. آن قدر به مثلث روی خط - به ماه - نگاه می کنم تا یک قطره آب شور - لابد از سر درماندگی - می افتد روی شیشه ی میز و دایره به کلی محو می شود .

## 6

لحظه ای از پنجره به باران نگاه می کنم و بعد پرده ی اتاق را می کشم. ملافه را تا روی سینه ی بنی بالا می آورم و می گویم: «شب به خیر ، عزیزم.»

به دیوار بالای تخت خوابش نقاشی پروانه های زن و شوهر را چسبانده است. مهتاب عاشق این نقاشی بود. رعد و برق لحظه ای اتاق را روشن می کند. و بعد صدای مهیبی می پیچد توی اتاق. چراغ را که خاموش می کنم باران شدت می گیرد. بنی می گوید: «بابا!»

در فضای نیمه تاریک اتاق خواب به او نگاه می کنم. تنها صورت اش از ملافه بیرون زده است. برمی گردم و زانو می زنم کنار تخت خواب. انگشتان ام را توی موهاش فرو می برم و نگاه اش می کنم .

می گوید: «خدا توی بارون خیس نمی شه؟»

لبخند می زخم و از روی ملافه انگشتان پاهاش را توی دست می گیرم. می گویم: «نه، برای چی می پرسی؟»

با انگشت های کوچک دو دست اش لبه ی ملافه را می گیرد و فشار می دهد: «آخه نادر گفت خدا تو آسمونه. همون مه تو کلاس کنار من روی نیمکت می شینه. نادر راست می گه بابا؟»

دست ام را از توی موهای بیرون می آورم و با پشت دست گونه ام را لمس می کنم. حرفی نمی زخم. به چراغ توی هال نگاه می کنم. حشره ای از جلوی چراغ عبور می کند و می رود توی تاریکی. باز به حشره کش فکر می کنم .

می گوید: «خدا چه شکلیه؟ می خوام نقاشی ش رو بکشم.»

بچه که بودم همیشه خداوند برای من شبیه نرگس خانم بود. پیرزن همسایه دیوار به دیوارمان. صورت اش گرد بود و خال سیاهی بالای لب داشت .

«خانم کوهی می گه می گه خدا از همه چیز بزرگ تره. میگه همه جا هست.»

می گویم: «خانم کوهی درست می گه عزیزم، حالا بگیر بخواب.»

می گوید: «دیروز نقاشی تو رو کشیدم. گذاشتمش روی میز تلفن.»

لبخند می زخم و باز می گویم: «شب به خیر.»

چشم هاش را که می بندد من خم می شوم و گونه اش را می بوسم. هنوز زانو زده ام کنار تخت . هنوز بلند نشه ام. دقیقه ای به انگشتان کوچک دست هاش که ملافه را گرفته اند نگاه می کنم و بعد از اتاق بیرون می زخم. در راه می بندم چشم ام می افتد به نقاشی تازه ای که به در اتاقش چسبانده است: کفش دوزک

کوچکی با بال های سرخ و خال های سیاه. کفشدوزک آن قدر کوچک است که تنها گوشه ای از کاغذ را گرفته است. بقیه ی کاغذ سفید است .

## 7

صبح با زنگ تلفن از خواب بیدار می شوم . از بیمارستان زنگ زده اند و کسی از آن طرف خط می گوید حال مادرم خوب نیست. کسی که آن طرف خط است می گوید مادرم اصرار دارد مرا ببیند. کسی که آن طرف خط است قطع می کند اما من گوشی را توی دست می گیرم و انگار از ساختمان هزار طبقه پایین افتاده باشم ولو می شوم روی کاناپه. احساس می کنم باد سردی می وزد توی هال. پنجره ها اما بسته اند و بادی در کار نیست. کف پاها را بالا می آورم و می گذارم روی کاناپه. زانوها را تا آن جه که می توانم می چسبانم به سینه ام. دقیقه ای همین طور می مانم و بعد گوشی را می گذارم سر جاش اما تلفن بلافاصله شروع می کند به زنگ خوردن. روی دیوار کنار تلفن نقطه ی سیاهی به سرعت به چند نقطه ی سیاه دیگر نزدیک می شود. بعد نقطه ا به سمت حفره ی کوچک پایین دیوار حرکت می کنند. تنها وقتی نقاشی بنی را کنار گوشی تلفن می بینم که نقطه های سیاه رفته اند توی حفره. نقاشی را بر می دارم و تا آن جه که تصویر محو نشود، کاغذ را به چشم هام نزدیک می کنم. زل می زنم به نقاشی خودم: بر زمینه ی یک دست آبی، مردی با دکمه های درشت پیراهن - انگار مترسکی - صلیب وار ایستاده است. قد مرد تا نزدیکی ابرها بلند است. آن قدر بلند که بنیامین، برای این که به ابرهایش آسیبی نرسد، نیمی از بالای کله ی مرد را بریده است . تلفن هنوز زنگ می خورد و من انگار تازه فهمیده ام چه کسی ممکن است باشد، دیوانه وار گوشی را بر می دارم. کسی که آن طرف خط است سکوت می کند.

دوستان عزیز خواننده ، امیدوارم از تلاش به عمل آمده برای گردآوری این مجموعه کمال رضایت را داشته باشید.  
در شرایط کنونی که وضعیت قیمت کتاب های مقتلف در سطح جامعه رو به فزونی است، انتشار الکترونیکی کتب میتواند  
گامی موثر برای در اختیار گذاشتن این کالای فرهنگی به تمام اقشار مقتلف باشد. شما نیز میتوانید کتاب مورد علاقه خود  
را به آسانی به دیگران تقدیم کنید .

محصولات این ناشر در زمینه داستان نویسی:

- 1-نمایش نامه چشم در برابر چشم نوشته غلامحسین ساعدی      کد انحصاری: #101
- 2-دید و بازدید عید نوشته جلال آل احمد      کد انحصاری: #102
- 3-حکایت عشقی بی قاف بی شین بی نقطه نوشته مصطفی مستور      کد انحصاری: #103

و به زودی از همین ناشر:

داستانهایی از صادق چوبک، مصطفی مستور،بزرگ علوی و ...

[HTTP://GHAFASEH.4SHARED.COM](http://ghafaseh.4shared.com)